



دوباره سکوت. همه طوری رفتار می کردند که انگار کردند. هیچ کس توپ را به من پاس نمی داد. هم تیمی هایم با یکدیگر بازی می کردند و من را کاملاً از بازی خارج کرده بودند. آنجا بودم ولی آنها نمی توانستند مرا ببینند. یا بهتر بگویم: مرا می دیدند ولی وانمود می کردند که حضور ندارم. طوری رفتار می کردند که انگار یک جذامی ام. همه اش به این خاطر بود که در فوتبال از آنها بهتر بودم. مثل یک روح بودم و در درون مرده بودم... حتی با من حرف نمی زدند. نگاه هم نمی کردند؛ مطلقاً هیچ چیز.

«توپ رو به من میدین یا نه؟!»
سکوت.

بغضم ترکیب و شروع به گریه کردم. همانجا درست وسط زمین، در مقابل ۲۱ حریف. یازده تا در تیم رقیب و ده تا در تیم به ظاهر خودی. نمی توانستم جلوی گریه ام را بگیرم. می دویدم و گریه می کردم. به سرعت می دویدم و گریه می کردم. می ایستادم و گریه می کردم. ناامید و غمزه بودم و مهمتر از همه فقط یک نوجوان بودم... باید یکی از انتخاب می کردم: عصبانی یا متوقف شوم. یا عصبانی شوم و به بازی ادامه دهم.

پلی استیشن بازی کردن قبل از فینال جام جهانی

رفتم و توپ را صاحب شدم. یک بار؛ دوباره؛ صدها بار. من در مقابل دنیا. مانند یک شوالیه شرافتمند بودم. کسی نمی خواهد با من بازی کند؟ ایرادی ندارم من تیم خودم خواهم بود. بدون سلاح نبودم. ده تای



آنها جان می کنند تا گل بزنند اما این من بودم که به تنهایی انجامش می دادم. تمامشان را در بیل زدم، تمام آنها به علاوه بچه هایی که لباسی هم رنگ من پوشیده بودند. فشار و استرس را حس نمی کنم. اگر هم باشد توجهی به آن ندارم. تمام بعد از ظهر یکشنبه ۹ جولای ۲۰۰۶ در برلین را خوابیدم و پلی استیشن بازی کردم. شب رفتم توی زمین و قهرمان جهان شدم.

یک ۱۵ ساله در جمع ۳۰ ساله های اینتر

از نظر روانی معلم خصوصی ناخواسته من میرچیا لوچسکیو بود. مربی که در ۱۵ سالگی مرا از تیم جوانان وارد دنیای آدم بزرگ ها کرد و به تیم اصلی فرستاد. ناگهان خودم را در محاصره ۳۰ ساله هایی دیدم که مراقب بودند زیر دست و پایشان له نوشم. دو برابر من سن داشتند و بعضی روزها دو برابر عوضی تر بودند.
«آندره؛ همونطور که در تیم جوانان بازی می کردی بازی کن.»

عواقب سه لایه در یک تمرین

این اولین عبارتی بود که لوچسکیو در گوشم زمزمه کرد و من مثل یک سرباز خوب کوچولو فرمان می بردم. همه با من مثل او خوب نبودند مخصوصاً بازیکن های بزرگسال درون رختکن. در زمین باید

اولین پیروزی من در تمرینات

این داستان یک دوستی عجیب است. دوستی بین یک فرد و یک جسم. کارهای درست را در فوتبال بدون این که حتی سعی کنم، انجام می دهم. اولین پیروزی واقعی من زمانی بود که هم تیمی هایم بیشتر از این که مرا بزنند توپ را به من پاس دادند. در روز اول تمرین نسبت ۱۰ به یک بود: ۱۰ اقدام به قتل در برابر یک پاس که تقریباً همیشه اشتباهی به من می رسید. با گذشت زمان اوضاع بهتر شد و بالاخره به نقطه ای رسید که عملاً تعداد پاس ها از خطاها بیشتر بود. باعث خوشحالی ام بود؛ مخصوصاً به خاطر پدرم. حالا می توانست بلیت کل فصل را داشته باشد و روی بهترین صندلی های چرمی بنشیند؛ درست وسط جایگاه. دیگر لازم نبود گوش گیرهایش را با خود بیاورد. جماعت حسود همان جایی که آن ها را رها کرده بودیم مانده بودند: در زمین تمرین جوانان.

به آن ها گوش می دادم و احترام می گذاشتم. آنها در مقایسه با من مثل پیرمردها بودند. یک روز به یکی از آنها سه تالایی زدم. دفعه هارم مرگبار بود. او بدترین خطای تاریخ را روی من مرتکب شد و عمدی قوزک پایم را هدف قرار داد. فایده ای نداشت که انکار کند از عمد این کار را نکرده؛ هیچ کس حرفش را باور نمی کرد.

او هم فکر می کرد که ادای یک فوق ستاره را در می آورم. در حالی که تمام کاری که می کردم انجام دستورات لوچسکیو بود. مربی چشمکی به من زد و گفت: «نگران نباش؛ همه چیز رو به راهه و خواهش می کنم دوباره همون کار رو انجام بده.»

با مهربانی صحبت می کرد. برگشت و رو به بقیه تیم گفت: «توپ رو به پیرلو بدین. اون میدونه باهانش چه کار کنه.»

